

نور فاطمہ زہرا
سلام اللہ علیہا



کتابخانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org

ضيافت عشق

(داستان زندگي و شهادت طفلان مسلم)

حسن جلالی عزیزمان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ضیافت عشق (داستان زندگی و شهادت طفلان مسلم)

نویسنده:

حسن جلالی عزیزیان

ناشر چاپی:

مدرسه

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	ضیافت عشق (داستان زندگی و شهادت طفلان مسلم)
۶	مشخصات کتاب
۶	شامگاه تعلیمه
۸	بازار معامله
۱۰	از اسارت تا اسارت
۱۲	خواب دیدار پدر
۱۴	پیوستن به فرات
۱۶	مؤسسه نور فاطمه زهرا سلام الله علیها

ضیافت عشق (داستان زندگی و شهادت طفلان مسلم)

مشخصات کتاب

سرشناسه: وهومن، هارون، ۱۳۴۵ عنوان و نام پدیدآور: ضیافت عشق: داستان زندگی و شهادت طفلان مسلم / حسن جلالی عزیزیان؛ ویراستار حمید گروگان مشخصات نشر: تهران: سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی، انتشارات مدرسه، ۱۳۷۱. مشخصات ظاهری: ص ۶۳ شابک: ۲۸۰ ریال یادداشت: چاپ پنجم: پائیز ۱۳۷۵؛ بها: ۱۴۰۰ ریال یادداشت: چاپ ششم: ۱۳۷۶؛ بها: ۱۵۰۰ ریال ISBN ۹۶۴-۴۳۶-۱۵۶-۳؛ ۹۶۴-۴۳۶-۱۵۶-۳ یادداشت: چاپ هفتم: بهار ۱۳۷۸؛ ۱۸۰۰ ریال: ISBN ۹۶۴-۴۳۶-۵۷۹-۸؛ ۹۶۴-۴۳۶-۱۵۶-۳ یادداشت: چاپ اول: بهار ۱۳۷۸؛ ۹۵۰۰ ریال: (ج. ۱) ISBN ۹۶۴-۶۵۶۷-۰۶-۱؛ (دوره ۳-۵) ISBN ۹۶۴-۶۵۶۷-۰۵-۳ موضوع: داستانهای مذهبی شناسه افزوده: سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی. انتشارات مدرسه رده بندی کنگره: BP۹/ج۸ ض ۹ ۱۳۷۱ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۸ شماره کتابشناسی ملی: م ۷۴-۶۷۲۲

شامگاه ثعلبیه

شامگاه ثعلبیه داستان این دو طفل بی‌پدر هست از هر قصه‌ای جانسوزتر (صفحه ۷) گرمای شدید صحرای سوزان شمال حجاز، نفسش را به شماره انداخته بود. عرق از سروریش می‌بارید. اسب سپیدش با آن که خسته و تشنه به نظر می‌رسید، رهوار در بیابان بی‌انتهای، تن به اراده‌ی سوار خویش داده بود. منزل بی‌آب و علف زرد (۱) مکانی نبود که او اجازه‌ی فرود به کاروان دهد. تنها صدایی که در آن وادی خشک به گوش می‌رسید، صدای به هم خوردن زنگوله‌ی شتران خسته بود. گاه نیز گریه‌ی کودکی بی‌تاب و تشنه و یا زوزه‌ی بادی مرموز و گرم، سکوت صحرا را در هم می‌شکست. دست فراسوی چشم نهاد تا سایبان و پناهی باشد در مصاف با لهب خورشید. گویا شتر سواری می‌آمد. اسبش را نگه داشت. فاصله‌ی شتر سوار با او کمتر شده بود. سوار با صورتی ملتهب از باد پرسوز، و چفیه‌ی کرباسی تا پهنای چشم، از سمت کوفه می‌آمد. دوست داشت از سوار اطلاعاتی در مورد چند و چون اوضاع شهر کسب کند، اما مرد شتر سوار با دیدن رئیس کاروان، از بی‌راهه، راه به سوی (صفحه ۸) مکه کج کرد. میر کاروان، سوار را با چشمانش تا افق دور دست- که صحرای آتش گرفته بود- تعقیب کرد، شاید از هر وله‌ی گریز یا شرم باز ایستد. اما از شتاب سوار پیدا بود که قافله و قافله سالار را شناخته است؛ از مواجهه شدن با کاروان هراس دارد و می‌کوشد همراه آنان نشود. اسب شیهه‌ای بلند کشید و دست بلند بزرگ کاروان، حرکت پای انسانها و شتران را سرعت داد. دو مرد، بر سرعت اسبان خود افزودند تا به شتر سوار غریب برسند. گرد و غبار، صحرا را فرا گرفته بود و آن دو هر چند دقیقه یک بار، صورت آکنده از غبار راه را، با گوشه‌ی چفیه پاک می‌کردند. انگار ماسه‌ها روان شده بودند و شتر سوار را به سوی چشمه‌ی آب می‌بردند. زمین تشنه‌ی قطره‌ای آب بود و له له می‌زد. در نبرد انسان و آفتاب، غیرت و تعصب مدد می‌کرد آدمی را، و صحرا بخار می‌کرد هر اثری از نم و یم را، بی‌هیچ ترحم و گذشتی. شتر سوار نگاهی به پشت سر افکند و ترسی شدید تمام اعضای وجودش را فرا گرفت. دل خوش کردن به شجاعت (صفحه ۹) اجداد و حمایت اقوام، اندک قدرتی به جانش بخشید، اما به یادآوری راهزنان و قبایل بدوی، اندیشه‌ی هولناک اسارت یا مرگ، ذهنش را انباشت. مهار شترش را گرفت و ایستاد. سعی کرد چهره‌ی خویش را طبیعی و خونسرد نشان دهد یا وانمود کند که نمی‌هراسد. نقاب از رخ برداشت و منتظر ماند تا ببیند دست سرنوشت، با او چه می‌کند. دو مرد جوان به او رسیدند. یکی چهار شانه، با قدی بلند و ریشی پرپشت؛ و دیگری متوسط القامه، با چهره‌ای عبوس اما مصمم؛ با ریشی جو گندمی و صورتی سیه چرده از هرم آفتاب. وضع ظاهری لباسهایشان نشان می‌داد که عرب حجازی نیستند و از تنعم و ثروت عراقیان زراندوز بهره‌ای دارند. دو مرد سلام کردند. شتر سوار در حالی که اندکی بر اعصاب خود مسلط شده بود، پاسخی گرم و

صمیمی و نیکوتر داد. یکی از آن دو گفت: «گویا از شهر کوفه می‌آیی؟» - کوفه؟! دیگری ادامه داد: «آری؛ ما تو را دیدیم که از راه کوفه می‌آمدی. در منزل زرود با دیدن کاروان، راحت را کج کردی و از بیراهه رفتی.» انکار او چیزی را عوض نمی‌کرد. با خودش گفت: (صفحه ۱۰) «نکند از اهل کاروان باشند؟ شاید بلد صحرا... شاید از راهزنان... یا حتی جاسوسان یزید...» رشته‌ای افکارش را، صدای مرد جوان پاره کرد: - نگفتی نامت چیست و از چه قبیله‌ای هستی؟ مرد با ترس و لرز ناشی از غلبه‌ی هیبت آن دو، پاسخ داد: «بکر اسدی هستم، از قبیله‌ی آشنا و مشهور بنی‌اسد. شما... شما چه نام دارید و در کدام عشیره زیست می‌کنید؟» - من منذر بن مشعل اسدی هستم. این هم دوست عزیزم عبدالله بن سلیمان است و نزد همه قبیله، شناخته شده هستیم. ما حج امسال را زودتر به پایان بردیم و به کاروان توفان، که آینده‌ای بس روشن و درخشان پیش روی دارد، پیوستیم.... و بی آنکه به مردم شتر سوار مهلت حرفی دهد، در حالی که به چهره‌ی او دقیق شده بود، پرسید: «خوب از اوضاع شهر کوفه چه خبرهایی داری. می‌گویند این شهر که مرکز خلافت اسلامی بوده، اینک آماده‌ی قیام است و خروش علیه استبداد حاکم....» شتر سوار مهار شترش را رها کرد و سرش را به زیر افکند. شاید از ترس بی‌دلیل خویش شرم داشت و یا در ذهنش پاسخی برای سوالات آن دو می‌جست. پس از لحظه‌ای تامل گفت: «آشنایان من! خوشحالم که شما را زیارت کردم. عذر مرا بخواهید که خستگی سفر، مرا (صفحه ۱۱) از توفیق شناخت شما محروم ساخت. و اما از کوفه خبر خواستید. این روزها همه سخن از کوفه می‌گویند، اما چه اخباری...» دقایقی بعد، مرد شتر سوار در اعماق صحرا گم شد. باد سوزان کویری اثر پاهای خسته‌ی شتر را می‌زدود و خورشید کم‌کم بی‌فروغ می‌شد. پاسی از شب گذشته بود و ثعلبیه (۲) منزل عاشقان کوی حق، اینک محفل دلاوران بنی‌هاشم، خیمه‌ی بزرگی که در میان خیمه‌های کوچک بر پا شده بود، معطر از عطر معنوی روحانی حاضران بود و چند مشعل و شمع فروزان، انتظار فردا را می‌کشید. کانون شیر دلان قبیله‌ی بیداری، مردی پنجاه و هفت ساله بود، با چهره‌ای زیبا و محاسنی پرپشت، که تارهای سپیدی در آن هویدا بود و صلابت و استواری در سیمایش موج می‌زد. دو مرد، اجازه‌ی ورود خواستند. صاحب کاروان به احترام (صفحه ۱۲) آنها برخاست و سلامشان را به گرمی پاسخ داد و نزد خود نشاندشان. یکی از آن دو گفت: «خبرهایی داریم از شهر کوفه. اگر امر فرمایید در خفا و محرمانه بگوییم...» نگاه دقیق او به حاضران مضطرب و منتظر - و شاید گوش به زنگ خروج از خیمه - نفس‌ها را در سینه حبس نمود. - اینها یاران من هستند! صاحبان راز و اسرار. من از اصحاب خود چیزی را پنهان نمی‌کنم. خبری که دارید آشکارا بگویید. همه‌ی چشمها و نگاهها، حرکت لبهای آن مرد را زیر نظر داشت. - آن مرد شتر سوار را دیروز دیدید؟ - آری و من می‌خواستم از او پرسش بکنم. - ما رفتیم و او را دیدیم. مردی راستگو و خردمند بود و از کوفه می‌آمد. - خبر چه داشت؟ - می‌گفت حاکم زورمداری چون عبیدالله، اینک شیعیان حق‌گوی کوفه را به خاک و خون می‌کشد. سکوت، فضای خیمه‌ها را فرا گرفته بود و هاله‌ای از غم و اندوه و اضطراب بر گرده‌ی اصحاب سنگینی می‌کرد. - آری، مرد شتر سوار... (صفحه ۱۳) نمی‌توانست و شاید نمی‌خواست بقیه‌ی سخن را بگوید. اما جمعیت انگار یکپارچه می‌خواستند به حرفش ادامه دهد. -... با چشمان خویش جسد مطهر مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را دیده، که پایشان را با ریسمن بسته‌اند و در بازار کوفه، بر روی زمین می‌کشند. حسین علیه‌السلام سه بار فرمود: اَنَا لَهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ. اشکها به یاری دل، گسیل شده بود. کسی پیدا نمی‌شد که چشمش دریایی نباشد. مرواریدهای تابناک چشمان حسین (ع) چهره‌اش را زیباتر می‌نمود. خبر تلخ بود و دردناک و این برای خلیها می‌توانست آخر راه باشد و یا اول بازگشت. چشمان حسین (ع) در جستجوی برادران مسلم بود. با صلابت و نفوذ کلام فرمود: «ای فرزندان عقیل! برادران مسلم! پسر عموهای گرامی من! چه می‌خواهید بکنید؟!» همه بی‌تامل و یک صدا گفتند: «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خون برادر را بگیریم، یا چون او از شربت شهادت سیراب شویم». دو مرد که اصرار داشتند حرکت سرخ را از کاروان بگیرند، گفتند: «یابن رسول‌الله! شما در کوفه طرفدار و هواخواهی ندارید. بهتر این است که از همین جا، مراجعت کنید و تا وقت است باز گردید. همین مردم پدر بزرگوارتان را به شهادت رساندند. غائله‌ی صفین و نهروان را هم اینان به راه (صفحه ۱۴) انداختند و

برادر عزیزتان را سم مهلک دادند. به شما و پدر و برادر و نماینده و پسر عمتان، خیانت کردند. وفا و غیرت در وجود اینان بی معناست! تاثیر حسین علیه السلام و بغض گلویش، همه را گریاند و با مهابت فرمود: «زندگی پس از شهادت این عزیزان ارزشی ندارد.» ام کلثوم (۳) در حالی که درهای سرشک از دیده می سترد، به استقبال برادر و امام خویش آمد. حسین علیه السلام فرمود: «خواهرم! بگو فرزندان مسلم بیایند.» پنج کودک و نوجوان، با لحن شیرین عربی مدنی، بر عموی خویش سلام کردند. حمیده دختر یازده ساله ی مسلم، کنار پای عمو نشست. امام، دستی بر سر او کشید و نگاهی پر از مهر و لطف به پسران نماینده ی عزیزش نمود. پسرانی با لباسهای رنگی و مرتب و عمامه های کوچکی بر سر! امام زیر لب اشعاری در مذمت دنیا قرائت فرمود! حمیده گفت: «عموجان!» حسین علیه السلام پاسخ داد: «جان عمو!» (صفحه ۱۵) حمیده با نگاهی مرموز و مضطرب گفت: «هیچ روزی مثل امروز این قدر با من مهربانی نمی کردی و دست بر سر من نمی کشیدی. قربان خاک پای عمویم شوم، مگر بابایم مسلم شهید شده؟» امام حسین (ع) دیگر تحمل نکرد و بی اختیار گریست. در حالی که قطرات اشک را از چهره ی ملکوتی و گلگون حمیده می سترد، فرمود: «خدا رحمت کند مسلم را، که او به سوی روح و ریحان خدا شتافت و تحت و رضوان خدا بر او باد.» ام کلثوم به شدت می گریست. امام از او خواست رو به روی یتیمان پسر عمویش شیون و زاری نکند؛ اما مصیبت دردناک و عظیم بود. آن شب حسین علیه السلام و کاروان و ماه تابان، می گریستند. نیمه های همان شب، عده ی زیادی اردوگاه را ترک کردند. فهمیدند که همراهی با خداجویان عارف، یعنی شهادت و جان باختن و پرواز به سوی ملکوت! دیگر مال و منال و جاه و مقام و اسم و رسم، کلام بی معنایی ست. درنگ نکردند و فرزند زهرا سلام الله علیها را تنها گذاشتند.... (صفحه ۱۹) (۱) ریگزاری است در راه مکه معظمه، میان ثعلبیه و خزیمه. (۲) شهری بوده در نیمه راه مکه که در آن زمان آباد بوده است. (۳) ام کلثوم، خواهر امام حسین علیه السلام و همسر مسلم بن عقیل.

بازار معامله

بازار معامله همه ی اسلام در برابر همه ی کفر و شرک و نفاق ایستاده بود، شب، شب عاشورا، و زمین، ارض مقدس کربلاست، سرزمین حماسه های جاویدن و اسوه ی مقاومت و صبر. امام با نگاه نافذش، اصحاب را که گویی روحشان در حال عروج است و تاخیر را روانمی دانند، از نظر مبارک گذرانند و پس از حمد و ثنای پروردگار سبحان، فرمود: «به راستی و حقیقت من اصحاب و یارانی را باوفا تر و نیکو کارتر و برگزیده تر از اصحاب خود و اهل بیتی را پسندیده تر و خوب تر از اهل بیت خود ندیدم. پس خدای بی نیاز، شما را از من جزای خیر و پاداش نیکو دهد و سزاوار عنایت فرماید. اینک بدانید و آگاه باشید که من تا به امروز در حق این مردم گمان دیگری داشتم و آنان را در طریق متابعت می اندیشیدم؛ ولیکن آن اندیشه و پندار، صورتی دیگر یافته و با این وصف، هم اکنون ذمه ی خود را از گردن شما برمی دارم و به شما اجازه می دهم که به هر کجا می خواهید بروید.... اینک که سیاهی شب جهان را فرا گرفته، از این سرزمین دور شوید و در بلاد و شهرهای خود پراکنده گردید، زیرا این مردم مرا طالب هستند و آنگاه که به من دست یابند، به غیر من کاری (صفحه ۲۰) ندارند.» شیون یاران و برادران از هر سر بلند شد. انگار خیمه اشک شد بر زمین ریخت مادران و پدران کودک مرده ای را می مانستند، که بر سرو روی خود می زدند و صدای ضجه شان تا لشکر شیطان می رسید. امام از طالبان آب و نان می خواهد که جمع عاشقان جانان را ترک کنند و با آنان وداع گویند، که ظهر فردا جانی نیست الا در «عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ...» قمر بنی هاشم در حالی که فکر تنها گذاشتن برادر و مولا، و فکر پاسخ به پیامبر و امیرالمومنین علیهم السلام تنش را به رعشه انداخته بود، با سوز و گداز عاشقانه فرمود: «به خدا قسم که ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد. هرگز زندگانی پس از وجود مبارکت را نخواهیم خواست... در رکابت مردانه می جنگیم و کشته می شویم.» نور مرواریدهای اشک و تشعشع پرتو معنوی آن دلباختگان کوی ولایت، خیمه را در آن تاریکی فروغی تازه می بخشید. شاید حسین (ع) منتظر کسی بود که از انتهای مجلس با

صورت پوشیده، برخیزد و بگریزد... اما همه می گریستند و اندیشه‌ی رفتن به ضجه و زاری‌شان وا می داشت: در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان، که خاک کوی تو باشم (صفحه ۲۱) به وقت صبح قیامت، که سر ز خاک برآرم به گفت و گوی تو خیزم، به جست و جوی تو باشم به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم نظر به سوی تو دارم، غلام روی تو باشم حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم امام پس از اندکی درنگ فرمود: «ای پسران عقیل! پسر عموهای گرامی و فداکار من! شهادت برادر وفادارتان مسلم بن عقیل شما را کافی است. هم اکنون شما بروید، که من به شما اجازه دادم تا از این حادثه که سرانجامی جز شهادت ندارد رهایی یابید. من دوست ندارم که شما خویشتن را به خاطر من، به خطر اندازید.» چه می توانستند بگویند؟ جز آن که فریاد برآوردند: «در این صورت مردم به ما چه خواهند گفت، و ما چه جوابی برای آنها خواهیم داشت؟ آیا می توانیم بگوییم که ما پیشوا، سرور و عمویمان را در دست دشمن وا گذاشتیم و همراه آنان نبرد نکردیم؟ نه تیری به سوی دشمن افکندیم، نه نیزه‌ای پرتاب کردیم و نه با شمشیر بر پیکر پلیدشان زخم وارد ساختیم. بگوییم نمی دانیم دشمن با خویشتان ما چه کرد؟ نه، به خدا سوگند که ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد؛ بلکه جان و مال و عیال و خانواده‌ی خود را فدای تو خواهیم نمود و در رکاب تو خواهیم جنگید، تا به فوز شهادت نائل شویم. (صفحه ۲۲) برویم با این اندیشه که زندگانی چند روزه‌ی خود را دریابیم؟! اف بر زیستن پس از شهادت تو.» شب بود و تاریکی و ظلمت. لشکر عمر سعد را سکوت فرا گرفته بود. ماه شرم داشت از تابش؛ که انوار الهی خیمه‌ی عشق، جهان را درخشان می نمود. فردا، یک زمان بود برای همه‌ی زمانها، تا ابد! خورشید خشم محرم می تابد. از تابش خشمش و از بارش خونش، و وزیدن نسیم شهادتش، دل‌های افسرده، جانی تازه می گیرد و مزرعه‌ی بی‌رمق زندگی انسانها از عشق و ایمان و حرکت و تلاش، سر سبز و خرم می گردد و انسانها که «دهقان بذر وجود خویشتن» اند، کشتزار حیات را از علفهای هرزه سستی و خمودگی و بی تفاوتی پاک می کنند، دامن جان را در زیر آبشار حیات آفرین «عاشورا» می گیرند و سفره‌ی شهادت را برای پذیرش میهمانان محرم، که شهیدان همیشه‌ی تاریخ‌اند می گسترند. در محرم سال ۶۱ هجری، در صحرای تفدیده‌ی کربلا، که زبده‌ی ایمان بود و مرج العذرای عشق، و محراب وسیع نیاز، سیلی از خون جاری شد، اما با آن همه قتل عام و قساوت در «نینوا» هرگز (صفحه ۲۳) نای حقیقت از «نوا» نیفتاد و توفان «طف» نخواست. عبدالله نوجوان چهارده ساله، رشید و رعنا، زیبا و دوست داشتنی، شجاع و متین، بی آنکه مویی در چهره داشته باشد، با شمشیری برهنه و تیز در برابر امام بزرگوارش ایستاد و گفت: «ای آقا و مولای من! آیا اذن جهاد به من نمی دهی؟» امام فرمود: «پسر من! فرزند عزیزم! بس است تو را با شهادت بابایت مسلم. دست مادرت ام کلثوم را بگیر و از مهلکه خارج شو.» عبدالله پاسخ داد: «عموجان! من چگونه جدت محمد صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَاَسْلَمَ را ملاقات کنم، اگر تو را تنها بگذارم. قسم به خدا هرگز اجازه نخواهم داد این کفار دون به سوی تو آیند. من در برابر تو کشته می شوم، و خدا را با جسم خونین ملاقات خواهیم نمود.» عبدالله نزدیک خیمه‌ها می آید تا با مادر و خواهر و برادران کوچکش وداع گوید. و می رود تا اولین شهید بنی هاشم در عاشورا باشد: مهلت چون و چرایی نیست مادر، الوداع زان که آن جانانه، بی چون و چرا می خواندم وای من گر در طریق عشق، کوتاهی کنم خاصه وقتی یار، با بانگ رسا می خواندم می روم آنجا، که مشتاقانه با حلقوم خون جاودان تاریخ ساز کربلا می خواندم (صفحه ۲۴) عبدالله چون شیر ژیان می رفت و رجز می خواند: «منم فرزند مسلم، منم شیر بنی هاشم، منم یار امام حسین علیه السلام، به خدا امروز با پدرم مسلم و با جوانمردانی که در راه دین پیامبر کشته شدند، ملاقات خواهم نمود.» نبرد نوجوان در میانه‌ی میدان دیدنی بود. در سه یورش جانانه‌ی او دهها فریب خورده‌ی دنیا به خاک مذلت افتادند. بدنش مجروح بود و زبانش خشک. اندکی ایستاد تا نفسی تازه کند. لب‌هایش آب را طلب می کرد و نمی یافت. برادرانش از درون خیمه، نگران و ناظر رزم او بودند. گرما شلاق‌وار، بر بدنش فرود می آمد. دستش را بر پیشانی نهاد تا عرق صورت را بسترده، که در این لحظه عمرو بن صبیح صیدا وی تیری رها کرد و دست و پیشانی نوجوان را به هم دوخت. نتوانست دست را حرکت دهد و قلبش فرودگاه نیزه‌ی زید بن رقاد گشت. در حالی که از اسب به زمین می افتاد؛ از اعماق

جان فریاد برآورد: «وای پدرم! پشتم شکست!» وصل دوست و زیارت پدر را نزدیک می‌دید. رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا! این جماعت ما را قلیل و ذلیل شمردند. خدایا! بکش اینها را، چنان که ما را کشتند». زید بر بالای سرش رفت. تیری را که بر قلبش زده بود بیرون آورد، اما هر چند سعی کرد، تیر از پیشانی نوجوان بیرون نمی‌آمد. سرانجام، تیر از میان پیکان بیرون آمد و پیکان در پیشانی شهید بنی‌هاشم باقی ماند. (صفحه ۲۵) پس از شهادت عبدالله، بنی‌هاشم به یکباره یورش بردند. امام بر آنها صیحه زد و فرمود: «عمو زادگان من! در مقابل مرگ و صبر استقامت به خرج دهید که به خدا سوگند پس از امروز روی ذلت و خواری را نمی‌بینید.» امام با شهادت عزیزانش، هر زمان داغی تازه می‌یافت. اینک چشمان اشک بارش شاهد شجاعت و رزم دلاورانه‌ی محمد اکبر فرزند یازده ساله‌ی پسر عمویش مسلم بود، که با جسم کوچک و روح بزرگش، لرزه بر اندام سپاه هراس و فریب، انداخته بود. گرد و غبار عجیبی، از هجوم یکباره‌ی سپاه کوفه میدان را فرا گرفته بود و مانع از تشخیص غالب و مغلوب جنگ می‌شد. گرد و غبار که فرو نشست، لشکر کفر عقب‌نشینی کرد و اسب محمد بی‌سوار آمد. امام بر بالای پیکر غرقه به خون او آمد و دست به مناجات برآورد: «خدایا، قاتلین آل عقیل را بکش!» ام کلثوم در خیمه بر سر و روی خود می‌زد. محمد اصغر و ابراهیم تن کوچک خود را بر چوبه‌ی خیمه می‌زدند و می‌گریستند و برادر، برادر سر داده بودند! ظهر عاشورا نزدیک می‌شد... (صفحه ۲۹)

از اسارت تا اسارت

از اسارت تا اسارت هنوز تا کوفه راه زیادی مانده بود. از کنار نخلستانی عبور کردند. مردم روستا به تماشای آنان آمده بودند و بهت زده، سرهای بر نوک نیزه را می‌نگریستند. یکی می‌گفت: «آن سر کیست... آن سر نورانی؟» صدایی پاسخ داد: «چطور نمی‌شناسی! سر عباس بن علی (ع) است.» - و آن سر دیگر... آن زیباروی؟ - او شیر قبیله‌ی اسد است، حبیب بن مظاهر! گفتگو ادامه داشت. زنی گفت: «آن زن شیر دل که گریه نمی‌کند، کیست؟» - نمی‌شناسی؟... زینب دختر علی (ع) است. - و آن جوان بیمار؟ - علی بن حسین است... - پس سر حسین (ع) کو؟ - شایع شده است عصر عاشورا، سر مبارک حسین بن علی را برای ابن زیاد به کوفه فرستاده‌اند. - پس چرا اینها را بر شترهای بی‌جهاز سوار کرده، با غل (صفحه ۳۰) و زنجیر، پاهایشان را به زیر شکم آنها بسته‌اند؟ - اینها علیه حکومت قیام کرده‌اند! عمر سعد دستور داد قافله به سرعت راه خود را به طرف کوفه ادامه دهد. و آن وقت با خود گفت: «توبه می‌کنم و بعد حکومت ری، شراب و زنان زیباروی، به دور از سرزنش این قوم وحشی بیابانگرد». شهر چراغانی و آذین شده بود. مردم دست از کار کشیده، ولوله کنان در کوی و بام و برزن به نظاره ایستاده بودند. به دستور ابن زیاد هیچ کس حق حمل سلام اعم از خنجر و نیزه و شمشیر را نداشت و بیست هزار نظامی (۱) مامور کنترل مردم بی‌وفای کوفه بود. - آی مردم کوفه! اسرای جنگ کربلا- و مخالفین امیرالمؤمنین یزید!! را آوردند! این صدای زنی بود که فریادش با فریاد شادی دیگر مردم، فضای میدان را پر کرده بود؛ مردمی که هنوز مرکب دواتشان، برای نوشتن دعوتنامه‌ها نخشکیده بود. (صفحه ۳۱) - شما اسرای کدام قوم هستید؟ مردم میان حرف زن پرید که: - اینان خارجی هستند! و زینب به آرامی جواب آن زن را داد که: - ما اسرای آل محمد (ص) هستیم. منم زینب دختر علی بن ابیطالب (ع). مردم خروشیدند و بر سر زدند و زاری کردند. کنترل جمعیت عظیم مشکل بود. زنی از خانه‌ی خود، برای زنان اهل بیت مقنعه و روسری و چادر آورد! مردم بر اطفال رحم می‌کردند و برای آنها نان و خرما می‌آوردند، اما ام کلثوم نان و خرماها را از دست بچه‌ها می‌گرفت و به صاحبانشان پس می‌داد و می‌فرمود: «صدقه بر ما اهل بیت حرام است.» و آنگاه نگاهی به جمعیت گریان می‌کرد و می‌گفت: «ای اهل کوفه! مردان شما، ما را می‌کشند و زنان شما، بر ما گریه می‌کنند. خداوند بین ما و شما حکم فرماید.» ناگاه هیاهوی عظیمی بر پا شد. سرهای معظم شهدا و در پیشاپیش آنها، سر مبارک سید الشهداء (ع) را به حرکت درآوردند. محمد اصغر به ابراهیم گفت: «برادر نگاه کن! سر عمویمان حسین است.» زینب برادر را دید، که قرائت قرآن می‌کرد. پریشان شد و نالید: (صفحه ۳۲) صوت قرآن تو، صبرم را ربود از دل حسین زان سبب سر را زدم بر چوبه‌ی

محمل حسین من ز طفلی، بر سر دوش نبی دیدم تو را از چه بگرفتی کنون بر نوک نی منزل حسین این تویی بالای نی، ای آفتاب فاطمه یا شده خورشید گردون بر زمین نازل حسین می خورد بر هم لب، گویا تکلم می کنی گاه با من، گاه به طفلان، گاه با قاتل حسین ای هلال من، ز بس در خاک و خون پوشیده ای دیدنت آسان، شناسایی بود مشکل حسین اختیار دیده را پای سرت دادم ز دست ترسم از اشکم بماند کاروان در گل حسین هر چه پیش آید خوش آید، سینه را کردم سپر با اسارت نهضت را می کنم کامل حسین زنان بر سر و روی خود می زدند و مردان نیز می گریستند. کاروان به سوی دارالاماره ستم می رفت. ابن زیاد با لباسهای زربفت و چهره ای خندان و سرمست از فتح نابرابر نینوا، بر تختی زرین نشسته بود. (صفحه ۳۳) معقل (۲)، پس از کرنشی که حاکی از نهایت تملق او بود، شروع به سخن گفتن کرد: حضرت حاکم به سلامت باد، می خواستم درباره ی مسلم... که ابن زیاد حرفش را قطع کرد و غرید: -آه، آه. همه اش مسلم، مسلم، مسلم! آخر چه می گویی؟ ما مسلم را کشتیم... حسین (ع) را هم! و بعد کمی آرام شد و گفت: «و اما برای جاسوسیهای بسیار مهم تو، در خدمتگزاری به امیرالمومنین!» دست که بر هم زد، غلامی سیاه چرده با سینی زرینی که در آن چند کیسه قرار داشت، وارد شده و در سمت راست ابن زیاد ایستاد. عیدالله کیسه ای را سبک و سنگین کرد و آن را به سوی معقل انداخت. معقل آن را در هوا گرفت و در حالی که تعظیم می کرد گفت: «می خواستم بگویم دو پسر مسلم به نامهای محمد و عبدالله در کربلا به پدرشان ملحق شدند.» ابن زیاد از روی تخت بلند شد، قهقهه ای مستانه ای زد و گفت: «بگوید حمید بن مسلم از دی (۳) بیاید.» (صفحه ۳۴) حمید وارد شد و تعظیمی کرد و نزدیک تر رفت. ابن زیاد پس از سخنان در گوشی با وی، اجازه ی مرخصی داد. قصر نفرین شده اینک آکنده از صدای خنده و قهقهه یاران و اصحاب شیطان بود. عیدالله باز دست در سینی برد و دو کیسه ی دیگر به سوی معقل انداخت. معقل هر دو کیسه را برداشت و با تبسم گفت: «و اینک در میان اسرای کربلا، دو فرزند دیگر مسلم، به نامهای ابراهیم و محمد اصغر دیده می شوند که هفت هشت ساله به نظر می رسند.» ابن زیاد فریاد: «مگر پسر عقیل چند فرزند داشت؟» - قربان! طوری که من تحقیق کرده ام پنج پسر. گویا یکی شان در زمان حیات پدر فوت کرده است و سر دوتایشان هم در بازار کوفه و دوتای دیگرشان اسیر امیر هستند.» لحظاتی بعد معقل با پنج هزار سکه ی اشرفی طلا، از تالار خارج شد. عیدالله بی توجه به صدای ضجه کودکان یتیم از خرابه ی کنار مسجد اعظم کوفه، در حالی که به اندرون می رفت گفت: «بلایی به سر کودکانش بیاورم که تاریخ بنویسد. مسلم می خواست مرا از بین ببرد! و حالا من نسلش را قطع نام خانواده ی مسلم را از صفحه ی تاریخ محو می کنم.» (صفحه ۳۵) مامور ویژه ی زندان گفت: «به دستور فرماندار بزرگ کوفه و بصره و امیران، عیدالله بن زیاد بن ابی سفیان، اسرای هاشمی می بایست نام و نام پدر را، هنگام خروج بلند بگویند. وای به حال کسی که تخلف کند...» - علی فرزند حسین بن علی (ع) - زینب دختر علی (ع) - ام کلثوم دختر علی (ع) - محمد پسر مسلم! زندانبان نگاهی به کودک هفت ساله کرد و گفت: «تو بمان!» - حسن پسر حسن (ع) - ابراهیم پسر مسلم - تو هم بمان، بقیه سوار شوند! دو کودک بی تاب می کردند. ناله ی زینب (س) بلند شد. امام زین العابدین (ع) نگاهی به آنها کرد و خطاب به مامور زندان گفت: «با این دو کودک چه کار دارید؟ کشتن پدر، عموها و برادرانشان کافی نیست؟» دو کودک مانند دو مرغ پرکنده، بال و پر می زدند؛ با چشم (صفحه ۳۶) گریان: در حالی که زیر بازوانشان را گرفته، به سوی قصر می بردند؛ می نالیدند که: «مادر! عمه! نجاتمان بدهید!» لحظاتی بعد، به زور سر نیزه و شمشیرهای آخته، کاروان اسرای کربلا به سوی شام می رفت، و حمیده در فراق دو برادر می گریست! ابن زیاد نگاهی به دو طفل کرد و بعد پدرشان مسلم را به یاد آورد که چندی پیش او را به قتل رسانده بود. به یاد آورد وقتی چشمش به مسلم افتاد، فریاد زده بود که: «گویا تو می پنداری که از این حکومت بهره ای داری!» و مسلم با آرامشی خاص جواب داده بود: «سوگند به پروردگار یکتا، این نه پندار است، که من آن را باور دارم.» اینک طفلان مسلم، روبروی او ایستاده بودند. یادگارهای دشمن او، دست بسته، با موهایی ژولیده، با لباسهایی خاک آلود، و با صورتهایی زخمی و سیلی خورده، اما صبور نگاهش می کردند. ابن زیاد طاقت نیاورد و فریاد زد: «مشکور (۴) را بیاورید.» (صفحه ۳۷) لحظاتی بعد، پیرمردی وارد شد. تعظیم کرد و منتظر اوامر امیر ایستاد.

ابن زیاد گفت: «این دو کودک را نزد تو می‌سپارم. آنان را حبس می‌کنی و بر آنها سخت می‌گیری و خوردنی و آشامیدنی را از آنها دریغ می‌داری، مبادا برایشان ترحم کنی!» دو کودک بدون آنکه سخنی بر زبان بیاورند، حرکت کردند. ابن زیاد لبخندی بر لب آورد و آنگاه دو کیسه‌ی قرمز رنگ حاوی دهها سکه‌ی طلا- برای پیرمرد انداخت. به نزدیک در تالار که رسیدند، ناگهان ابراهیم برگشت و نگاهی تند و تیز به ابن زیاد کرد. لبخند بر روی لبان ابن زیاد خشکید، رنگ از رخسارش پرید و در حالی که خیره‌خیره به ابراهیم می‌نگریست، نعره زد: «بیرشان پیرمرد! زندانیان بکن. بیرشان تا دیگر اینان را نبینم!» سکوت بود و حاکمیت زور زور بر تالار سنگینی می‌کرد. (صفحه ۴۱) (۱) نیمی از این عده از عشایر کوفه بودند. (۲) جاسوس ابن زیاد که به صفوف طرفداران مسلم بن عقیل نفوذ کرد و موجب دستگیری برخی از سران آنها شد. (۳) این شخص گزارشگر وقایع کربلاست و همو عصر عاشورا سر امام (ع) را با خولی به کوفه آورد. (۴) مشکور از شیعیان بود.

خواب دیدار پدر

خواب دیدار پدر از داخل اتاق، صدای ناله‌ی خفیفی به گوش می‌رسید. بر روی قسمتی از زمین، حصیر مندرسی دیده می‌شد. کوزه‌ی کهنه‌ی لب شکسته‌ی کوچکی در گوشه‌ی اتاق بود و در کنارش دو کودک، با چشمانی گود رفته و صورتهایی مهتابی رنگ. چشمشان به تاریکی و ظلمت، عادت کرده بود و دنیایشان حصار تنگ همان اتاق بود. محمد که تنها هشت بهار را به چشم دیده بود، سعی کرد از زمین برخیزد، اما نتوانست. دستش را تکیه‌گاه قرار داد و به زحمت بلند شد. خشک لب، زبان در کام چرخاند و گفت: «ابراهیم، برادر جان! چطور است ما خودمان را به این پیرمرد معرفی می‌کنیم. شاید فرجی باشد!» ابراهیم کوزه را برداشت و با نومییدی بر روی زمین نهاد و با صدایی محزون گفت: «یک سال است که اینجا زندانی هستیم، عمرمان تباه شده و مدتهاست آفتاب را ندیده‌ایم. کسی هم سراغ ما را نمی‌گیرد. روزها روزه می‌گیریم و هنگام غروب، پیرمرد دو قرص نان جو و یک کوزه آب گرم، برای ما می‌آورد. مگر فرقی هم می‌کند؟ آیا می‌خواهی به ما آب خنک دهد؟ فکر نمی‌کنم!» (صفحه ۴۲) محمد در چهره‌ی برادر خیره شد و در حالی که روی زمین می‌نشست گفت: «نمی‌دانم! ولی به یک بار امتحان می‌ارزد. شاید پیرمرد دوستدار خاندان مولایمان علی (ع) باشد شاید...» ابراهیم، به چپ و راست سر تکان داد و گفت: «کوفی و دوستدار علی (ع)!! مگر همین کوفیان، عمویمان علی (ع) را نکشتند؟» محمد نفس بلندی کشید و نالید: «الان کودکان هم سن و سال ما در مدینه بازی می‌کنند. نان و خرما می‌خورند. در نخلستانهای بزرگ و زیبا...» لحظه‌ای تامل کرد و ادامه داد: «من امشب خود را به پیرمرد معرفی می‌کنم. ضرری که ندارد. نظر تو چیست برادر؟» ابراهیم به خواب رفته بود. شاید در خواب، مادرش را می‌دید که به او، آب سرد و نان و خرما می‌دهد! پیرمرد در حال رفتن بود. محمد جلو رفت و گفت: «عموجان! می‌شود از شما چند سوال بکنیم؟» (صفحه ۴۳) پیرمرد نگاهی به او کرد و با ناراحتی جواب داد: «زود بگو که کار دارم!» ابراهیم گفت: «ای شیخ! آیا تو محمد (ص) را می‌شناسی؟» - چگونه او را نشناسم، او پیغمبر من است! - علی بن ابیطالب (ع) را چه؟ آیا او را می‌شناسی؟ - چرا نشناسم؟ او پسر عمو و برادر پیغمبر است. مولایم علی (ع) است. مگر شما هم او را می‌شناسید؟ - یک سوال دیگر هم دارم. آیا تو مسلم را هم می‌شناسی؟ - آری! مسلم بن عقیل نماینده‌ی حسین (ع) بود. او را مظلومانه و غریب در کوفه کشتند. این سوالات برای چیست؟ ابراهیم که ناظر پرسش و پاسخ آن دو بود، طاق‌نیاورد و گریه‌کنان گفت: «ما از خاندان پیغمبر تو محمدیم (ص). ما فرزندان مسلم بن عقیل هستیم و علی بن ابیطالب (ع) عموی پدر ماست و اینک در دست تو اسیریم. آن وقت تو این گونه بر ما سخت‌گیری می‌کنی!» مشکور خود را بر روی دست و پای کودکان انداخته بود و می‌گریست. آنان را می‌بوئید و می‌بوسید و گرد و غبار را از صورت و جامه‌های مندرسشان پاک می‌کرد و می‌گفت: «عزیزانم مرا ببخشید، عفو کنید، نمی‌دانستم. خدایا مرا (صفحه ۴۴) ببخش. چگونه فردای قیامت در روی علی (ع) بایستم؟ چه کنم، بدبخت دنیا و آخرت شدم! دستگاه ستم را برای این پیشه ساختم،

تا شاید شیعه‌ی علی (ع) را نجات دهم، فرزند علی (ع) را آزرده! عزیزانم، جانم فدایتان. به من گفته بودند شما اسرای قوم خارجی هستید که بر یزید شوریده‌اید! نگفتند کودکان مسلم و در سپاه حسین (ع) بوده‌اید! مشعل پیرمرد، اطاق کوچک را روشن کرده بود. پیرمرد با دستان زمختش، به آنان آب خنک و نان و خرما می‌خوراند. صبح نزدیک بود.... پیرمرد، در را باز کرد، دو کودک را بوسید و به آنان بقچه‌ای کوچک، حاوی نان و خرما، داد و گفت: «میل، میل شماست. اگر بخواهید بمانید، من تا آخر عمر غلام و خدمتگزار شما خواهم بود. شاید چند وقت دیگر حکومت این ستمگران پایان پذیرد! ابراهیم گفت: «نه عموجان! دلمان می‌خواهد برویم. آخر....» - آخر دلمان برای مادرمان تنگ شده است. برای (صفحه ۴۵) عمه‌مان زینب (س)، برای عمویمان سجاد (ع)، برای خواهر کوچکمان حمیده... به خدا، برای کوچه‌های مدینه دلمان یک ذره شده! پیرمرد در حالی که انگشترش را از دست بیرون می‌آورد، گفت: «این انگشتر را به برادرم در قادسیه بدهید. او شما را به مدینه، نزد عموها و عمه‌هایتان می‌فرستد. اینک نیمه‌ی شب است و می‌بایست زودتر حرکت کنید. شبها راه بروید و روزها را استراحت کنید، تا خدا فرجی نصیب شما نماید. هر چه زودتر از کوفه و اطراف آن دور شوید، چون فردا صبح نماینده‌ی ابن زیاد به اینجا می‌آید. می‌دانم که آزادی شما، به قیمت جانم تمام می‌شود. اما باکی نیست. فردای قیامت نزد مولا علی (ع) مرا شفاعت کنید.» پیرمرد با اشکهایش آنان را بدرقه کرد و کودکان دست در دست هم از آنجا دور شدند. چشمهایشان خوب نمی‌دید؛ غریب و نگران و افسرده بودند؛ اما امید داشتند که با طلوع آفتاب، لذت آزادی را خواهند چشید. پیرزن، اندام کوچک و ظریف کودکان را شسته، گیسوان آنها را شانه کرده و لباسهایشان را نیز عوض کرده بود. دو (صفحه ۴۶) کودک، کنار پیرزن مشغول خوردن نان و خرما و شیر و عسل شدند. پیرزن، گاه دست نوازش بر سرمحمد می‌کشید و گاه بر گونه‌ی ابراهیم بوسه می‌زد و می‌گفت: «بخورید عزیزان من! تاکنون چنین بوی خوبی از کسی استشمام نکرده بودم!» شب، چادر سیاه خویش را بر همه جا افکنده بود و کودکان پس از یک راهپیمایی طولانی و خسته‌کننده، اینک بر بستری نرم غنوده بودند. پیرزن بر بالای بستر، گیسوان زیبایشان را شانه می‌کرد و اتفاقات صبح تاکنون را لحظه به لحظه به یاد می‌آورد: - صبح، کبوتری را دیدم که از بالای خانه‌ام گذشت، و من آن را به فال نیک گرفتم. چند لحظه بعد، کنیزم وارد شده و در حالی که از شدت خستگی و شوق، نفس نفس می‌زد؛ سر آسیمه پرسیدم: «چه جایزه‌ای می‌خواهی!» - برای شما دو میهمان آورده‌ام! - چه میهمان‌هایی هستند که جایزه می‌خواهی؟ - کودکان مسلم! کودکان مسلم بن عقیل! پیرزن رو کرد به ابراهیم و پرسید: «نگفتید پس از آزادی از زندان، بر شما چه گذشت؟» ابراهیم گفت: «ما راه را بلد نبودیم. از این سو به آن سوی می‌رفتیم. نیمه‌های شب که خیلی خسته شدیم، خود را (صفحه ۴۷) کنار شط فرات دیدیم و کنار یک نخل تا صبح ماندیم. صبح کنیز شما که برای بردن آب از شط فرات آمده بود ما را دید و شناخت و نزد شما آورد!» کنیز می‌خندید و پیرزن مرتب به او تاکید می‌کرد: «مبادا به دامادم چیزی بگویی!» و آن وقت، رو کرد به دو طفل و گفت: «آخر، داماد من، شیعه‌ی علی (ع) نیست و در لشکر کوفه با حسین (ع) در کربلا- نبرد کرده است. امیدوارم که امشب وارد نشود. دیر وقت است عزیزانم! بهتر است آسوده بخوابید، که سفری بس دراز پیش روی دارید.» لحظاتی بعد، خواب آرام آرام، بر چشمان دو طفل مسلم سنگینی می‌کرد. محمد گفت: «به گمانم امشب در امان هستیم، بیا دست در گردن یکدیگر بیندازیم، قبل از آن که مرگ به سراغ ما بیاید.» با صدای متوالی کوبه‌ی در، پیرزن آشفته و ترسان، بی‌اختیار، با پای برهنه دوید و در را گشود. دامادش با هیكلی مهیب و زشت، پشت در ایستاده بود و به او می‌نگریست. پیرزن بی‌آنکه تعارفی کند، گفت: «این چه وقت آمدن (صفحه ۴۸) است؟» - وای بر تو، در را باز کن! نزدیک است از خستگی هلاک شوم! حارث با عجله مشغول غذا خوردن شد و بی‌آن که متوجه نگرانی و اضطراب و لرزش دستهای مادر زن خود شود، کوزه‌ی آب را سر کشید. پیرزن گفت: «خیلی خسته به نظر می‌رسی، مگر اتفاقی افتاده است؟» - امروز جارچی جار می‌زد که هر کس دو طفل مسلم را بیاورد، ۲۰۰۰ درهم و یک اسب زیبا جایزه خواهد گرفت، گویا دیشب زندانبان، این دو کودک را رها کرده است. از صبح تاکنون برای پیدا کردن آن دو، خود و اسبم را خسته کرده‌ام. تمام کوچه‌های کوفه و روستاها و نخلستانهای اطراف

را جسته‌ام. اما هیچ اثری از آنها نیست. گویی آب شده و به زمین فرو رفته‌اند. - بترس از آخرت! فردای قیامت، محمد (ص) را دشمن خود مکن!- وای بر تو، دنیا را باید به دست آورد؛ دنیا اهمیت دارد نه آخرت!- از این پول درآوردن بگذر. گیرم که بچه‌ها را گرفتی، با پول جایزه می‌خواهی نان بخری، ما این نان را که عذاب آخرت دارد؛ نخواهیم خورد! (صفحه ۴۹) -... گویا از این موضوع اطلاعاتی داری. برخیز تا به نزد امیر رویم!- امیر، از من پیرزن، که در گوشه‌ی بیابانم؛ چه می‌خواهد؟ دقایقی بعد، حارث خوابیده بود اما چشمان نگران پیرزن پلک برهم نمی‌زد. ابراهیم، دست بر شانه‌ی برادر نهاد و محمد برخاست و نشست: - برادر، چه شده؟ آیا اتفاقی افتاده است؟- من خواب عجیبی دیده‌ام!- من هم ساعتی قبل رسول خدا (ص)، علی مرتضی (ع)، فاطمه زهرا (س)، امام حسن و امام حسین (ع) و پدرمان مسلم را دیدم که در بهشت قدم می‌زدند. پیامبر تا مرا دید، به پدرمان فرمود: «چگونه راضی شدی این دو کودک را پیش دشمنان بگذاری و نزد ما بیایی؟» پدرمان عرض کرد: «آنها فردا، نزدمان خواهند آمد.» ابراهیم با تعجب گفت: «من نیز بدون کم و کاست، همین خواب را دیدم. گویا امشب، آخرین شب عمر ماست. شام آخر ماست!» (صفحه ۵۰) دو کودک دست در گردن یکدیگر، زار زار می‌گریستند و از فراق پدر و برادران و خواهر و خاندان خویش می‌نالیدند، به امید آن دستی برآید و نجاتشان بخشد. زبان خامه ندارد سر بیان فراق و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق دریغ مدت عمرم که بر امید وصال بسر رسید و نیامد به سر، زمان فراق حارث با شنیدن صدای گریه‌ی دو کودک، از خواب پرید و نعره زد: «صدای گریه از کجاست؟! چراغ را بیاور ببینم!» پیرزن با لکنت زبان پاسخ داد: «به گمانم از همسایه‌ها باشد.» حارث خود برخاست و اتاقها را یک یک جستجو کرد. وارد نهان خانه که شد، دو کودک را دید که دست در گردن یکدیگر می‌گریستند. محمد در گوش ابراهیم گفت: «برخیز! به خدا قسم به آن بلایی که نمی‌خواستیم، مبتلا شدیم!» حارث پرسید «شما کیستید؟» ابراهیم، آرام و محزون گفت: «اگر ما راست بگوییم، در امان خواهیم بود؟»- آری!- محمد بن عبدالله (ص) گواه است؟- آری! (صفحه ۵۱) - خدا بر آنچه گفتی، وکیل و گواه است؟- آری؟- ای شیخ! ما یتیمان مسلم بن عقیل (ع) هستیم که از ترس جان، از زندان ابن زیاد گریخته‌ایم و در اینجا پناه گرفته‌ایم. حارث نعره‌ی مستانه‌ای زد و گفت: «از مرگ، به سوی مرگ فراری شده‌اید!» و با دو سیلی که به صورتشان نواخت، ابراهیم نقش زمین شد و محمد نیز بر زمین افتاد و دندانهایشان در دهان شکست! آن گاه گیسوان و کتف و بازویشان را محکم به هم بست و خود در گوشه‌ای خوابید و تا صبح خواب جهنم و دو هزار سکه‌ی طلا را دید... (صفحه ۵۵)

پیوستن به فرات

پیوستن به فرات خورشید شرم داشت شهر کوفه را روشن کند. گویی پرندگان از خواندن، و رود فرات از خروشیدن بازمانده بودند. حارث به غلام خود فلیج دستور داد تا سر دو کودک را کنار شط فرات از تن جدا کند و برای او بیاورد. فلیج، شمشیر بر کف، همراه با کودکان- که پیشاپیش وی، در حرکت بودند- راه افتاد. محمد گفت: «ای غلام! سیاهی تو خیلی به سیاهی بلال، موزن پیامبر خدا (ص) شباهت دارد.» غلام گفت: «ارباب من، مرا مامور قتل شما کرده است، مگر شما کیستید؟» محمد گفت: «ما از اهل بیت پیامبریم، که از زندان امویان گریخته‌ایم!» غلام دست و پایش به لرزه افتاد و شمشیر را به دور انداخت. حارث خشمگین، فریاد زد: «چرا امر مرا اجرا نکردی؟» فلیج در حالی که خنده‌ی تلخی بر لب داشت، گفت: «من تا موقعی مطیع تو بودم که معصیت خدا را نمی‌کردی! اینک در (صفحه ۵۶) دنیا و آخرت از تو بیزار هستیم.» این را گفت و تن خویش به شط فرات داد تا از گزند حارث در امان باشد. حارث که بسیار خشمگین شده بود، شمشیر را از روی زمین برداشت و آن را به پسرش داد و گفت: «من مال حرام و حلال دنیا را، فقط برای تو جمع می‌کنم. دنیا چیزی است خواستنی. سر این دو کودک را برای پدر بیاور، تا به ثروت برسیم و نزد امیر کوفه مقرب و عزیز شویم.» پسر، شمشیر را در دست گرفت، اما دست او نیز به شدت می‌لرزید. ابراهیم گفت: «ای جوان! آیا از آتش جهنم نمی‌ترسی؟ ما از خاندان پیامبر تو هستیم. خود را با خدا و رسول خدا (ص) دشمن مساز!» پسر حارث نیز همچون

فلیج، بی‌تأمل شمشیر را به زمین افکند، تن به شط فرات زد و خود را به آن سوی فرات رساند. صورت حارث، از خشم همچون کوره‌ی آتش شده بود. مادر زنش به سوی وی شتافت و گفت: «بیا و این دو طفل را زنده نزد ابن زیاد ببر و عذاب دنیا و آخرت را برای خود مخر!» و آن وقت بر روی دست و پای حارث افتاد و ناله و زاری کرد. حارث با سنگدلی تمام، شمشیر را بر بازوی پیرزن فرود آورد. پیرزن بر زمین افتاد و خون از بازویش فواره زد، (صفحه ۵۷) اما پیرزن درد خویش را فراموش کرده بود و به طفلان مسلم می‌نگریست که رنگشان پریده بود. کوفه خاموش بود مردم شهر، در بازار همچنان مشغول داد و ستد بودند! حارث بن عروه، به سوی دو کودک رفت. مقاومت دو کودک هشت نه ساله، با دستهای بسته و دندان شکسته و تنی مجروح و افسرده، بی‌ثمر بود. آفتاب چهره‌ی حارث را، بر افروخته‌تر و برق شمشیر ستمش را نمایان‌تر ساخته بود. دو کودک مسلم بر روی زمین نشستند. محمد دستی بر خاک زد و مشتی از آن را برداشت. شاید به یاد پدر افتاده بود؛ شاید هم به یاد مادر داغدارش در مدینه و شاید هم به یاد خواهر سیزده ساله‌اش حمیده... آنگاه به صورت حارث چشم دوخت و گفت: «آخر ما میهمان تو هستیم، مگر نمی‌دانی که میهمان حبیب خداست!» حارث گفت: «من شما را میهمان نکرده بودم. این عجزه مرتکب چنین خطای بزرگی شده بود، که به سزای عملش رسید!» (صفحه ۵۸) ابراهیم گفت: «به کودکی ما رحم کن. مگر ما با تو چه کرده‌ایم که می‌خواهی ما را بکشی؟» حارث جواب داد: «خدا هیچ گونه ترحمی درباره‌ی شما در قلب من جای نداده است!» طفلان مسلم با التماس گفتند: «حالا که این طور است، گیسوان ما را بتراش و در بازار کوفه، به عنوان برده بفروش!» حارث گفت: «نه، نمی‌شود. آیا می‌خواهید شیعیان کوفه شما را از دست من نجات دهند؟» یتیمان مسلم گفتند: «ما عترت و اهل بیت پیامبر خدا (ص) هستیم. کاری نکن که روز قیامت، آن بزرگوار دشمن تو گردد.» حارث جواب داد: «شما با پیغمبر خدا (ص) هیچ نسبتی ندارید!» کودکان آل عقیل گفتند: «لااقل ما را نزد ابن زیاد ببر. شاید کسی...» حارث گفت: «من می‌خواهم با ریختن خون شما، نزد ابن زیاد مقامی پیدا کنم.» کودکان با گریه گفتند: «ما را زنده نزد او ببر، تا خود درباره‌ی ما حکم کند.» کودکان با گریه گفتند: «ما را زنده نزد او ببر، تا خود درباره‌ی ما حکم کند.» حارث گفت: «من می‌خواهم سر شما را به عنوان هدیه نزد او ببرم و ۲۰۰۰ درهم و یک اسب زیبا جایزه بگیرم!» دیگر گفتگو فایده‌ای نداشت. صدای گام مرگ به گوش (صفحه ۵۹) می‌رسید. فرشتگان صف در صف هلله می‌کردند و مرواریدهای اشک از چشمان دریایی طفلان مسلم جاری بود. دو کودک با گریه گفتند: «حال که می‌خواهی ما را به شهادت برسانی، لااقل بگذار دو رکعت نماز بخوانیم!» حارث خندید و گفت: «اگر نماز برای شما فایده‌ای دارد، هر چه می‌خواهید بخوانید!» آب فرات بر صورت دو لاله‌ی بوستان محمدی (ص) بوسه زد. بر سجاده‌ی زمین، دو کودک، دو رکعت نماز عشق بجای آوردند و با محبوب خود راز و نیازها کردند. در آستانه‌ی نگاهشان، روی در روی سپهر بی‌انتهای دستهایشان بالا رفت و مناجاتشان سینه‌ی زمان را برای همیشه شکافت- خداوندا... ای برترین داورها! بین ما و این مرد، خودت داوری کن! حرکت حارث کودکان را متوجه ساخت؛ اما به سوی هر یک که گام برمی‌داشت، دیگری جان را سپر می‌ساخت. ابراهیم، خودش را پیش انداخت و گفت: «به خدا قسم نمی‌گذارم برادرم را بکشی. اول مرا بکش!» حارث فریاد زد که: «چرا، مگر فرقی هم می‌کند؟» ابراهیم گفت: «موقعی که از مدینه بیرون می‌آمدیم- به هجرت عشق- مادرم دست محمد را به من داد و گفت (صفحه ۶۰) مواظب برادر کوچکت باش. در کوفه هم، همین را گفت!» خنجر حارث که بالا-رفت و پایین آمد، خود ابراهیم قطره، قطره بر زمین تفتیده چکید و کناره‌ی فرات را سرخ رنگ ساخت. محمد، گریان دوید و پیکر سربدار عشق را در برگرفت و سر و روی، از خون گرم برادر سرخ گون کرد و حزن انگیز نام برادر را آه کشید. اینک، ضیافت عشق در مسلخ تندیس‌های استواری و نجابت، دو میهمان کوچک داشت و دریای سرخ شهادت، شاهد پیوستن دو جویبار خون‌رنگ دیگر به خویش بود. حارث فریاد زد: «برخیز ای کودک بدفرجام!» محمد، پای در رکاب توسن صبح داشت و لبیک گویان می‌گفت: «دوست دارم رسول خدا (ص) را با جامه‌ی خونین ملاقات کنم.» و حارث، این سنگ انسان نما گفت: «اینک تو را به برادرت ملحق می‌کنم.» خون جلوی چشمانش را گرفته بود. دیگر بار شمشیر برانش را به هوا

بلند کرد و دومین پرنده‌ی کوچک و زیبایی بوستان مسلم را- تنها و تشنه- گردن زد. فرات می‌رفت تا به دریای خشم پیوندد. نظاره گر حماسه و عشق، می‌بایست خروش برآورد و توفانی از قطرات زرین اشک، بر ویرانه‌ی کاخ‌های دنیای پر فریب، بر پا (صفحه ۶۱) سازد. دست آن پلید در فرات فرو رفت و آن آب بوی آشنا یافت. بوی خون، بوی علقمه! فرات موج می‌زد و زمین می‌گریست و کوفه‌ی خاموش، منتظر سواری بود با توبره‌ای با دو سر! دو سر به خون آغشته‌ی طفلان مسلم. حارث توبره بر دست، کرنش کرد و در مقابل ابن زیاد ایستاد. ابن زیاد گفت: «با ما چه کار داری؟! - سر دشمنانت را آورده‌ام تا ۲۰۰۰ درهم و اسبی زیبا جایزه بستانم! و آن وقت دست برد و سر کودک را جلوی وی انداخت. فرزند زیاد یکه خورد و بر خود لرزید و سه بار از تخت برخاست و نشست. در حالی که سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط شود، با غضب نعره زد: «من گفتم آنها را بیاور. نگفتم سر از تن‌شان جدا کن!» سپس با چوب خیزران، به او اشاره کرد و گفت: «وای بر (صفحه ۶۲) تو! اینان را کجا یافتی؟! - زنی از طایفه‌ی ما، آنها را میهمان کرده بود. -... و تو، حق میهمانی را هم ادا نکردی! خوب، می‌خواستی آنها را زندانی کنی و مرا خبر دهی تا آنها را بیاورند. اصلاً چرا آنها را زنده نیاوردی تا ۴۰۰۰ درهم به تو جایزه دهم؟ من برای یزید نوشته‌ام آنها نزد من اسیر هستند. حالا اگر آنها را از من زنده بخواهد چه پاسخی باید بدهم؟» حارث پاسخی نداشت جز آنکه، ماجرا را از اول تا آخر باز گوید. نفرت و انزجار در دارالاماره موج می‌زد، بی‌آن که کسی گفته‌ی مکرر او را بپذیرد که: «خواستم به امیر تقرب بجویم!» ابن زیاد، دعای طفلان مسلم را یک بار دیگر زیر لب زمزمه کرد و خشمناک به حارث گفت: «حقا که پروردگار عالمین، بین شما قضاوت کرده است.» و بعد رو به دیگران فریاد کشید: «کیست که این جنایتکار را به سزای عملش برساند؟» نادر داوطلب شد. ابن زیاد گفت: «سرها را ببر و به پیکرشان ملحق ساز! کتفهای این مرد را هم محکم ببند و همان جایی که این دو طفل را به قتل رسانده، گردن بزن! اما مگذار خون کثیف او، با خون دو کودکان عجین شود! این ۱۰۰۰۰ درهم و لباسهای آن خبیث هم از آن تو. از این پس نیز آزادی!» (صفحه ۶۳) نادر که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، حارث را دست بسته و سر برهنه، به پیش انداخت و از دارالاماره بیرون رفت. نادر و حارث و مردم کوفه، رود فرات را پیش روی داشتند و در ساحل بلا جسم مجروح پیرزنی بود و تن بی‌سر طفلان مسلم. حارث به غلام وعده‌ی ۲۰۰۰ دینار طلا- داد. نادر گفت: «من به وسیله‌ی قتل تو، بهشت جاودان را طلب می‌کنم!» کودکان، سر حارث را که بر نی‌زده بودند، با سنگ و تیر هدف قرار داده، می‌گفتند: «این سر قاتل خاندان رسول خدا (ص) است!» فرات و زمین جسم حارث را نپذیرفتند. جنازه‌اش را به آتش کشیدند و خاکسترش را بر باد سپردند، تا همیشه به یاد تاریخ باشد که ستم ماندنی نیست. مادر طفلان مسلم در مدینه، از خواب دهشتناکی برخاست و زار زار گریست. مختار در اندیشه‌ی انتقامی سخت بود. بسطام، پنجم فروردین ماه ۱۳۶۹ هجری شمسی

نور فاطمہ زہرا
سلام اللہ علیہا



کتابخانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org